

سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور

برنامه ۹۱۱ و غزل ۲۵۸۲:

✦✦ بیدای پنهان ✦✦

«مرکز که پر از درد باشد، به هر سمتی برویم شکست خواهیم خورد.» (آقای شهبازی)  
چون مرکز از هر جنسی که باشد، همان را خلق کرده و بیشتر می‌کنم. با مرکز پر از درد فقط درد را می‌توانم ایجاد کرده و بیشتر کنم. در شکست خوردن‌ها هم درد تولید شده و خوراک من ذهنی تأمین می‌شود.  
من که می‌توانم از جنس خدا و آفریننده شادی و برکات باشم، چرا باید آفریننده درد باشم؟! خدا چنین دلت و خواری را برای امتداد خودش شایسته نمی‌داند، بنابراین پای هشیاریم را گرفته تا از فضای امن و امان یکتایی به فضای درد من ذهنی کشیده نشوم. خود شکست خوردن، کشیده شدن طناب زندگی است که برگردد! داری از هشیاری جسمی استفاده کرده و از من دور می‌شوی.  
«با هشیاری جسمی تخریب می‌کنید.» (آقای شهبازی) پس تو چاره‌ای جز تن دادن به تبدیل هشیاری و استفاده از هشیاری نظر نداری.

◆ خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی  
◆ دل را بر بودستی، در دل بنشستستی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

در موقعیت‌های زیر در هشیاریم با خودم این بیت را تکرار می‌کنم:

✓موقع آمدن فکری به مرکز توجه و کشیده شدن در ذهن.  
✓موقع بالا آمدن هیجان‌اتی مثل (خشم، ترس، نگرانی، پشیمانی، حسادت، ملامت و ...) و بروز واکنش که نتیجه آن لطمه زدن به خودم و دیگران است.  
✓افتادن چشم روی چیزی و میل به دست آوردن آن.  
✓شاد شدن و بروز هیجان، برای وضعیتی که ذهن «خوب» نشان می‌دهد و همچنین لذت بردن از داشته‌هایم و از جا کنده شدن.  
✓موقع تحریک من‌های ذهنی بیرون:  
-این که صحبتی می‌کنند و منتظر تایید گرفتن یا نظر دادن من می‌شوند.  
-این که در وضعیت‌های زندگی‌ام مانع و مسئله می‌بینند و نصیحت می‌کنند.  
-این که مسائلشان را برای من عنوان می‌کنند و از من راه‌حل می‌خواهند، که تو ببین از گنج حضور می‌توانی برای این مشکل‌مان راه‌حل پیدا کنی.  
-گفتن اخبار جهان و انتقال درد و نگرانی خودشان به من.  
-صحبت راجع به اقوام و دوستان و دزدیدن هشیاری.  
-ایجاد درد و واکنش، و تحریک من به همراهی برای ایجاد درد و ستیزه بیشتر

◆ سر سُخره سودا شد، دل بی‌سر و بی‌پا شد  
◆ زآن مه که نمودستی، زان راز که گفتستی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

آن روزی که برای اولین بار، ماه شب چهارده «حضورت در درون» را نشانم دادی در بیست‌وسه‌سالگی با تولد دخترم هیچ‌گاه آن حس یکتایی فراموشم نمی‌شود، همان موقع که آمدی و رازهای زیادی را به گوش جانم گفتی:

✓ما هیچ دشمنی نداریم، دشمنانی که پدر و مادر و جامعه معرفی کرده‌اند توهمی هستند و به یکباره ترس‌ها و کینه‌های زیادی در درونم ریخت.  
✓آموزه‌های دینی که سال‌های سال شنیده‌ای جان‌دار هستند و اگر آن‌ها را در خودت زنده کنی، می‌توانی در لحظه لحظه زندگی‌ات از آن‌ها استفاده کنی.

✓ وقتی توسط انجام فرائض دینی و عبادات معنوی، وارد دایره عاشقان می‌شوی، تمام هشیاری‌های زنده و بیدار از گذشته تا اکنون هوای تو را دارند و در آسمان درونت که باز شده پرواز می‌کنند، آن‌ها هشیاری تو را نگهبانی و راهنمایی می‌کنند.

✓ تو می‌توانی کوچک‌ترین خواسته‌هایت را از خدا بخواهی (حتی نمک آش‌ت را = مزه زندگی‌ات را) وقتی اتصال هست، همه چیز چه کوچک و چه بزرگ درست از آب درمی‌آید، هیچ نیازی به دخالت و کنترل و ترس و نگرانی نیست.

✓ تو می‌توانی خودت باشی و نقاب‌ها را بیندازی، نظر مردم فقط برای خودشان مهم است نه برای تو.

با یکبار نشان دادن خودت که همان اصل خودم است و گفتن رازها در گوش جانم، هفده سال است که عقلم را مقهورِ عشقت کرده‌ای و دلم را بیچاره خودت ساخته‌ای.

◆ برپر به پر روزه، زین گنبد پیروزه

◆ ای آنکه در این سودا، بس شب که نخفتستی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

چه شب‌هایی در ذهن که در عشق چنین حس امنیت و هدایت و قدرتی که چشیده بودم، خواب غفلتم آشفته نشد و تو گفتی اگر می‌خواهی دوباره از این افسانه توهمی بیرون بپری، باید پر روزه و پرهیز را باز کرده و از روی حس‌ها و ذهنت بپری.

«پر روزه» یعنی تو باید نسبت به آنچه ذهنت نشان داده و فرمان می‌دهد که باید انجام دهی، کور و کر و لال و لنگ شوی.

◆ چون دید که می‌سوزم، گفتا که قلاووزم

◆ راهبت بیاموزم، کان راه نرفتستی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

اگر طالب واقعی بودی و پرهیزها را نگه داشتی، بابتشان درد هشیارانه کشیدی و تسلیم من‌های ذهنی‌ها نشدی، زندگی مهربان در گوش جانت می‌گوید:

راه‌هایی که رفته‌ای که چنین کردم و چنان شد و باید چنان کنم تا چنین شود، همه راه ذهن بوده و هست. راه خدا را تا به حال نرفته‌ای، راه خدا «هرچه پیش آید خوش آید» است، «از خدا فقط خدا را خواستن» است، حیرانی، بی‌نشانی، بی‌چارگی، بی‌برگی، بی‌مرادی، نیستی، بی‌قراری و در یک کلام راه خدا «ندانستن آن چیزی است که ذهن می‌داند».

هرگاه هشیاریت در مسیری راه می‌رود که نمی‌دانی و فهمنده مسیریابِ ذهنت خاموش است، داری درست می‌روی.

◆ من پیش توام حاضر، گرچه پس دیواری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

من همواره در مرکز نشسته و منتظر گذاشتن توجهات روی درون هستم، تا هشیاری بر هشیاری منطبق شده و حضورم را حس کنی. ولی تو مدام روی سد همانندگی‌ها و درد آجر می‌گذاری و جدایی بیشتری را تجربه و حس می‌کنی، بنابراین هشیاری را دورتر از این لحظه و از من می‌کنی.

تو می‌توانی بیایی این طرفِ دیوار در درون در مرکز پیش من بمانی و آجرهای «لحظه‌به‌لحظه بودن و حس یکتایی» را بگذاری روی سدی که بین تو و همانندگی‌هاست.


◆ من خویش توام، گرچه با جور تو جفتستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

هرگاه از دعوت نشدن توسط اقوام می‌رنجم با خودم می‌گویم: فامیل می‌خواهی؟ من! یعنی (خدا = خودم) چی از این بهتر که تو هر لحظه با پر روزه دعوت شده‌ای به مهمانی خدا، در خانه دل و مرکز. برادرت، پدرت، اصل و فصل عشقت، در میهمانی‌اش تو را آب حیات و غذای نور می‌دهد، دیگر چه بهشتی زیباتر از فضای امن و امان یکتایی می‌خواهی؟!

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشقت  
که خویش عشق بماند، نه خویشی نسبی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴۹

غزل ۳۰۴۹ 

- «أَبَيْتُ عِنْدَ رَبِّي يَطْعَمُنِي وَ يَسْقِينِي»  
«من پیش پروردگارم بیتوته می‌کنم، او مرا طعام و آب می‌دهد.»  
حدیث

◆ ای طالبِ خوش حمله، من راست کنم جمله  
◆ هر خواب که دیدستی، هر دیگ که پختستی

اگر برای خدا بودی، خدا هم برای توست و او برای تو کافی‌ست.  
اگر سوار اسب بیچارگی و بی‌مرادی و بی‌توقعی شدی و به اتفاق لحظه حمله کردی، دست و پای خدا شدی که هرآنچه او بر لوح دلت می‌نویسد را اجرا کنی، خدا هم برای تو می‌شود و با یاری لشکریانش یعنی (قضاو قدر و کن‌فکان) تو را پیروز میدان اتفاق می‌کند. همه کائنات به مراد دل تو می‌گردند، همه اهداف و آرزوهای صلح‌طلبانه و سامان بخش در خانواده و جامعه و جهان تحقق می‌یابد.  
اگر چوب لای چرخ هشیاری خودت و دیگران نگذاری، چرخ روزگار بر وفق مرادت می‌گردد.

◆ آن یار که گم کردی، عمری‌ست کزو فردی  
◆ بیرونش بختستی، در خانه نجستستی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

آن گمشده‌ای که کوی به کوی ذهن خودت و ذهن دیگران را در لابلای کتاب‌ها و کلاس‌ها و حرف‌ها دنبالش گشتی و نیافتی و سال‌های سال حس جدایی با او را بر جانت تحمیل کرده‌ای، همین‌جا در درون توست، دو قدم با تو فاصله دارد.

دو قدمی که در یک لحظه می‌توانی برداری، در نیم‌لحظه یک قدم از ذهن بکش عقب و در نیم‌لحظه هم یک قدم به سمت درون بگذار و حالا که درون خانه دل هستی و نورافکن توجهات روی خودت است، جستجوی او را در درون آغاز کن.

◆ این طرفه که آن دلبر، با توست در این جستن  
◆ دست تو گرفته‌ست او، هر جا که بگشتستی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

عجیب است بدانی تو خودت روی زیبای دلبر را با فکرها و همانیدگی‌ها پوشانده‌ای، با بی‌مهری و بی‌وفایی و جفاکاری، پشت به او کرده و «دست در دست او» داری به دنبالش می‌گردی!!! آخر او همه لطف و عنایت و مهربانی‌ست، برای همه جست‌وجوهایت فضاگشایی کرده و حتی همراهی‌ات می‌کند. اجازه بارها و بارها اشتباه را به تو می‌دهد و هر لحظه ندای «ارجعی» را به گوش جانت می‌خواند که برگرد! اشکالی ندارد.

«قدرت اختیار و نماینده خدایت در فرم بودن» را به تو داده، نفس‌ها و دم حیات‌بخش و جانش را به تو بخشیده، تمام اعمال جسم و فکرها را او انجام می‌دهد، چه همراهی از این بیشتر؟!

◆ در جستن او با او، همراه شده و می‌جو  
◆ ای دوست ز پیدایی، گویی که نهفتستی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

خدا پشت در کارگاه «تبدیل هشیاری» درونت ایستاده و منتظر است در را باز کنی و او کارش را شروع کند. او آن قدر به تو حق اختیار و انتخاب داده که حتی می‌توانی اجازه ندهی که او روی تو کار کند ولی بدان که این‌ها پاسخ این همه لطف و مهربانی و وفا به عهد‌الست نیست!  
پس مرکز را عدم کن و عدم نگه دار، پاسخ تمامی مراقبت‌ها و همراهی‌هایش در طول سال‌های سال غفلت را بده و این‌بار «تو با او همراه شو»  
دامنش را رها نکن، هر جا تو را برد با رضا و شکر برو، در هر وضعیتی، در هر اتفاقی، هیچ ناله و شکایت نکن، زیرا که:  
«او داند و او داند و او داند و او»  
-رباعیات حکیم خیام

تا او کار جست‌وجوی اصلت را از زیر لایه‌لایه همانیدگی و درد و گذشته و آینده بیرون بکشد، تا تو خودت را بیایی.

اجازه بده، قبل از آنکه دیر شود و تو فرصت «بودن» و داشتن دم او و همراهی با او و «دست و پا و همه‌کاره او» بودن را از دست بدهی و در لحظه مرگ جسمی حسرت بخوری که «آنچه عمری به دنبالش بودم، با من بود.» گویا خودم بودم، من باید خودم می‌بودم تا او را می‌دیدم.

شاد و سلامت باشید ❤️ مرضیه از نجف‌آباد